



فاطمه موسوی جاوید

# فقط پنج ساعت



پتو تا جورابم را ببینند. نگاهی به گوشی ام می‌کنم. نورش چشمانم را می‌زند. یازده و ده دقیقه. هنوز زود است. دلم برای مادر تنگ می‌شود. شاید تا سال‌ها بعد نبینمش. شاید تا آخر عمر. از خودم می‌پرسم: «آخر عمر من یا مادر؟» به خودم جواب می‌دهم: «البته شاید! شاید خیلی زود بتوانم برگردم. شاید مادر را بردم پیش خودم.» دلم برای مرضیه هم تنگ می‌شود و برای مینای کوچکک که وقت خاله گفتن لب‌هایش را غنچه می‌کند. دفعه بعد که ببینمش چند ساله می‌شود؟ باز هم حالت لب‌هایش وقت خاله گفتن همین‌طور خواهد بود؟ دلم حتی برای خانم سیفی هم تنگ می‌شود. این‌که هر روز برایش لب‌خند بزنم و باز از زیر سایه درخت تاک‌شان به من چپ‌چپ نگاه کند و گاهی دلش بخواهد گیر بدهد یا به قول خودش امر به معروف کند و بگوید: «دختر جان بیا نزدیک‌تر» و بعد پرسد: «اسمت چی بود؟» و برای صدمین بار بگویم: «سکینه، اما شما سارا صدایم کنید» و بگوید: «سکینه جان ماتوری بلندتر نداشتی؟» و بعد بگوید: «من جای مادرت، از حرف‌هام ناراحت نشی‌ها» و بگویم: «نه مادرجان»

بلیطم در جیب کیفم است. روزهاست که منتظر این لحظه‌ام. کافی‌ست تا یک ساعت دیگر همین‌جا در رخت‌خوابم بمانم. بعد چمدانم را از انباری در می‌آورم، مانتو و شالم را می‌پوشم، کفشم را به دستم می‌گیرم و از خانه می‌زنم بیرون. از پله‌ها آرام پایین می‌روم تا همسایه‌ها بیدار نشوند و بعد دم دروازه کفشم را می‌پوشم و دروازه را آرام می‌بندم. از سر کوچه آژانس می‌گیرم تا فرودگاه. چهار صبح، پرواز و تمام.

از فکر این‌که تا پنج ساعت دیگر، فقط پنج ساعت، زندگی جدیدم را آغاز می‌کنم، بدنم می‌لرزد و نبضم سریع‌تر می‌زند. دلم می‌خواهد همین‌آن بلند شوم، چمدانم را بردارم و... نه، آن‌آن زود است، زود است، زود است. این را چندین بار به خودم می‌گویم و سرچایم می‌مانم. صدای چفت شدن دروازه می‌آید. لامپ‌ها یکی‌یکی خاموش می‌شوند و مادر می‌رود به اتاق. صدای پاهایش را می‌شنوم که هرشب همین‌طور آرام، دیرتر از همه می‌رود بخوابد و مطمئنم از همه دیرتر خوابش می‌برد. پاهایم را جمع می‌کنم زیر

و باز الکی لبخند بزمن و به دلم برایش دهن کجی کنم.

هزار بار گفته بودم: «بباید برویم از این خراب‌شده، این جا جای ماندن نیست.» مادر می‌گفت: «کجا برویم دختر، عمرمان در این ملک تیر شده؟» اسحاق خودش رفت. چندین ماه در ترکیه و بعد در یونان بند ماند. آخر که همه طلاهای مان خرج قاچاق برها شد، گفت: «خسته شده‌ام برمی‌گردم.» برگشت و چندماه بعد مادر دستش را بند کرد تا باز هوای خارج به سرش نزنند. اما من می‌روم. چندین سال درس خواندم، زبان خواندم، کار کردم. کاش یک عکس از مادر می‌داشتم. با این‌که در این سال‌ها دوربین هم داشتیم، اما یک عکس هم ندارم. از خودم کلی عکس دارم با دوستان، همکلاسی‌ها، حتی با آبدارچی شرکت. از بچه‌های مرضیه و اسحاق و گاهی جشن‌های فامیل. اما از مادر حتی یک عکس هم ندارم. قبل از رفتنم، می‌روم به اتاق. قاب عکسی را که با آقای در مشهد گرفته بودند، از روی دیوار برمی‌دارم و می‌گذارم بین چمدانم. شاید کمی بزرگ باشد، اما هرطور شده جایش می‌کنم. کنار عکس هنوز نوار سیاه است.

صبح که بیدار شدم و ببیند نیستم، چه کار می‌کند؟ تا ظهر خودش را سرگرم می‌کند و منتظر می‌ماند و بعد که خبری از من نشد به گوشی‌ام زنگ می‌زند. «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد...» آن وقت است که نگران می‌شود. شماره اسحاق را می‌گیرد، بعد مرضیه و هیچ‌کدام از من خبر ندارند. باید به زری بگویم زودتر به مادر زنگ بزنند. گوشی‌ام کجاست؟ گذاشته بودم زیر بالشت. دست می‌کشم، اما نیست. از جایم بلند می‌شوم، پتویم را کنار می‌زنم و می‌افتد روی تشک. صدای افتادنش را می‌شنوم. ساعت یازده و سی دقیقه است. در قسمت پیام‌ها می‌نویسم: «صبح به مامانم زنگ بزن، نخواستی تا ظهر» و می‌فرستمش به زری. یک دقیقه نگذشته که جواب می‌دهد: «خودت برایش بگو بعد برو.» می‌نویسم: «لوس نشو دیگه. قرارمان چی بود؟» جواب نمی‌دهد دیگر. برای خداحافظی یک بیت شعر برایش می‌فرستم. می‌دانم شعر را خوب می‌فهمد. با تنها کسی که خداحافظی می‌کنم زری است. نخواستم زندگی جدیدم را با گریه و زاری شروع کنم. شاید می‌توانستم مادر را راضی کنم. در تمام مدتی که با دانشگاه در مکاتبه بودم و حتی بعد که منتظر ویزا بودم، تصمیم داشتم که به مادر بگویم، اما فکر همین لحظه خداحافظی مانع شد. اسحاق هم همین‌طور بی‌خبر رفت. روز بعد زنگ زد که من در مرز ترکیه‌ام و برایم پول راهی کنید. من پول کم نمی‌آورم. جابه‌جا که شدم، برای‌شان پول می‌فرستم تا سر سال تشویش اجاره خانه را نداشته باشند. آقای همیشه می‌گفت: «سکینه اگر پسر می‌بود چه مردی می‌شد!»

باز به گوشی‌ام نگاه می‌کنم. ده دقیقه به دوازده. بلند می‌شوم. مانتویم را تندتند بی‌سروصدا می‌پوشم. شالم را می‌اندازم سرم. آرام در اتاق را باز می‌کنم. نور کمی از پنجره به داخل می‌تابد. مادر به پهلو خوابیده و پشتش به من است. روسری‌اش را برداشته. روسری‌اش را فقط وقت خواب از خودش جدا می‌کند. قاب عکس فلزی را از روی دیوار برمی‌دارم. خش، صدایی می‌دهد. مادر پهلو به پهلو می‌شود. سریع از اتاق می‌آیم بیرون. معطل نمی‌کنم. قاب عکس را جا می‌کنم داخل چمدان، روی کتاب‌ها و لباس‌ها. چمدان را بغل می‌کنم و از در می‌زنم بیرون. سه طبقه پله را بی‌کفش پایین می‌روم. سردی سنگ‌های مرمر از جورابم می‌گذرد و پاهایم را یخ می‌کند. در را که باز می‌کنم چمدان را می‌گذارم روی زمین و می‌کشمش. جلو در می‌ایستم و به ساختمان قدیمی نگاه می‌کنم؛ در نور مهتاب، ساختمان مرده‌ای است که در گور تاریکی خوابیده و هاله زنی روسری به سر، جلو پنجره طبقه سوم ایستاده است. پاهایم سست می‌شوند.





هانیه ناطقی

# سکونت

بنیاد اندیشه  
تأسیس ۱۳۹۲

آفتاب که از سر دیوار سرای شاهولی به سمت حویلی می‌خزد، سایه‌خنک خاکستری‌رنگ را نرم‌نرمک بر دیوار می‌غلطاند. عزیزه همسر شاهولی شانه به دست وارد حویلی می‌شود و بر روی تکه‌سنگ وسط حویلی می‌نشیند؛ سنگی که شاهولی از آن به عنوان استراحتگاه استفاده می‌کند. عزیزه شال تابیده‌شده‌اش را که پشت گوشش انداخته است، از سر برمی‌دارد و گره موهای کم‌پشتش را که تعداد زیادی از آن‌ها به سفیدی می‌زند، باز می‌کند. شکریه با سینی نانی که رویش را پارچه پهن کرده است، وارد سرای می‌شود و به آشپزخانه مقابل عزیزه می‌رود. عزیزه از لابه‌لای موهای ریخته‌شده پیش رویش صورت نیمه پنهان‌شده شکریه را دید می‌زند:

- خمیر بردن و آوردن این قدر طولانی؟

نیشخندی که از کنج لبش بلند می‌شود، در مردمک چشمان شکرپه نقش می‌بندد و ادامه می‌دهد:

- تو هم بی‌تقصیر نیستی.

نیشخند تند و تیزش که چشمان شکرپه را به سوزش می‌آورد همراه غضب، شکرپه به زیر پایش می‌افتد، شالش را بیشتر می‌کشد و وارد آشپزخانه می‌شود. عزیزه که در حال جمع کردن موهایش است، صدا می‌زند:

- به آشپزخانه هستی زیر دیگ بخار را هم روشن کن، تا که شاه‌ولی و شویت می‌آیند، آماده باشد، بانه‌شانه نکن که قیامت میشه سر ما.

این را می‌گوید و دستش را تر می‌کند و روی دامنش می‌دواند، گلوله کوچکی از موهای سفیدشده را دور هم می‌تاباند. در همان حال صدا می‌کند:

- دیگ را که باراندی بیا که دستی به موهای تو هم بگشتم. زیر لب خنده ریزی می‌کند و خیلی زود قطع می‌شود.

شکرپه که هنوز شالش را زیر دندان دارد، دستی روی سرش می‌گذارد و رگ‌های قرمز کوچک با سرعت بالا تمام سفیدی چشمانش را پر می‌کنند.

شکرپه به پای شاه‌ولی می‌افتد التماس می‌کند. شاه‌ولی با لگدی که به پهلویش می‌زند، جواب التماس‌هایش را می‌دهد. او ناله کنان اشک می‌ریزد، گاهی به سمت فاروق و گاهی به سمت شاه‌ولی التماس می‌کند. سرش پر شده از سؤال‌های بی‌جوابی که چرا این طور لت می‌خورد. عزیزه که از پشت پنجره داخل اتاق را دید می‌زند، انگشتانش را در هم می‌فشرد. بی‌تابی عزیزه بیشتر شکرپه را می‌ترساند، قیچی‌ای که در میان دستان شاه‌ولی در هوا پیچ و تاب می‌خورد، چشمان ملتسانه شکرپه را خشک می‌کند. شاه‌ولی شال از سر شکرپه بر می‌دارد و اولین گره از موها را دور مچ دستش می‌تاباند و فریاد می‌زند:

- با همین گیس‌های زردرنگت آبروی مرا به تاراج می‌مانی، جالی‌اد اندیش چطوبه طلب‌گری شاه‌ولی و برادرش پاسخ دادید، خودت هم به تو نشان می‌دهم که چه رقم فاحشه‌گری کنی.

شاه‌ولی داد می‌زند و شکرپه را کشال‌کشال وسط حویلی پرتاب می‌کند و اولین گره موها دریده می‌شود و رقص کنان پیش پای غلام فاروق می‌افتد. فاروق عرق‌های پیشانی‌اش را با لنگی‌اش تمیز می‌کند و نگاهش را از شکرپه می‌کند و با خود فکر می‌کند کجا ناسپاسی کرده بود که به این روز افتاده و زنش پیش چشمش متهم به فاحشه‌گری شده است؟ اما نمی‌داند که شاه‌ولی درست می‌گوید یا چشمان شکرپه. به ناچار سکوت می‌کند، سرخ می‌شود و عرق

می‌کند.

عزیزه شکرپه را صدا می‌زند و شالش را در هوا می‌تکاند:

- دختر، کجا ماندی بیا.

شکرپه سر دیگ بخار را محکم می‌کند و با پشت دست تری روی گونه‌هایش را پاک می‌کند. در حالی که طعم خوبی به غذای بارشده اضافه کرده است، از مطبخ خارج می‌شود و می‌رود به سمت عزیزه که روی تخته‌سنگ زیر سایه نشسته است. عزیزه مشغول تمیز کردن دندان‌های شانه است. شکرپه بدون هیچ حرفی پیش می‌رود و پشت به عزیزه سر زانو می‌نشیند و دستانش را دور زانوهایش حلقه می‌کند. عزیزه شالش را پس می‌کند و برای لحظه‌ای به موهای ناموزون شکرپه خیره می‌ماند. دستی به سرش می‌کشد و مشتش را داخل کاسه آب کنارش فرو می‌کند و به سرش می‌چکاند. شانه را لای موها می‌برد و به اولین گرهی که می‌رسد، دندان‌شانه گیر می‌کند و کنده می‌شود. دل عزیزه گواهی بدی می‌دهد. دستش را دوباره به سر شکرپه می‌کشد و با خود می‌گوید:

- دخترک بیچاره گناه تو چیه که این اندازه مقبولی؟ کاش بختت هم همین قدر زیبا می‌بود که هر روز سر هر گپ جدید بی‌معنی لت نخوری.

شکرپه که سرش هم چنان پایین است، به انگشتان پاهایش که هنوز رد کوچکی از حنایش مانده است، نگاه می‌کند. نکردین پرده را پس می‌کند. شکرپه از جایش بلند می‌شود. نکردین دم رویش می‌ایستد و نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و کمی بیشتر می‌رود.

- از خر شیطان پایین شو. تو با هیچ‌کسی خوشبخت نمیشی، یعنی مه نمی‌گذارم. این را به تو و مادرت بفهمانم. از نصرت عبرت نگرفتین که آرزوی تو که هیچ، آرزوی زن گرفتن ره به گور می‌بوه؟ بادی به گلو می‌اندازد و باز ادامه می‌دهد:

- با همین گیس‌های زردرنگت آبروی مرا به تاراج می‌مانی، جالی‌اد اندیش چطوبه طلب‌گری شاه‌ولی و برادرش پاسخ دادید، خودت هم می‌فامی که اگر عمویم زنده بود، تو را به هیچ‌کس دگه‌ای ضایع نمی‌کرد. حالا ما دو تا اولاد هم می‌داشتیم.

پوزخند می‌زند و انگشت اشاره‌اش را به سمت شکرپه می‌برد: - این مرد به تو مردانگی نمی‌تانه، از خر شیطان پایین شو که آب خوش از گلویت پایین نمی‌ره.

این را گفته بود و شکرپه حرفش را قطع کرده بود و نفی بر رویش انداخته بود. او هم هنگام خروج برایش خط و نشان کشیده بود.

آفتابی که حالا تا روی پای شکرپه پیش آمده است، انگشتانش را به گزگز کردن می‌اندازد. عزیزه موهای نامرتب و بالا و پایین رشد کرده شکرپه را مرتب می‌کند. او بافنده خوبی است. آخرین گره بافت را بر سرش می‌اندازد و شال بلندی را که تا کمر شکرپه را می‌پوشاند، بر سرش می‌گذارد و خود مشغول جمع کردن موهای ریخته شده روی دامنش می‌شود. صدای کوبیده شدن دروازه سرای بلند می‌شود. هوش از سرشان می‌پرد و ضربه بعدی که محکم تر است. دروازه حویلی را باز می‌کند. چهره برافروخته شاهولی در حالی که دود از لنگی اش بلند شده، نمایان می‌شود. دستمال گردن که روی شانه اش سنگینی می‌کند، از جانش می‌کند وسط حویلی پرت می‌کند و شلاق را که جلو دروازه سرای میان راهرو و مابین دروازه حویلی روی میخ آویزان است، برمی‌دارد و در هوا چرخش می‌دهد. صدای شلاقی که پیچ و تاب می‌خورد مانند رعد و برق پرزور جرقه‌هایی را پیش چشمان گودافتاده شکرپه به نمایش می‌گذارد. شکرپه بی‌اختیار از جایش بلند می‌شود و با دو دستش شال روی سرش را محکم می‌گیرد. پاهایش که گویی بر زمین قفل شده باشند، از حرکت می‌افتند و لرزه

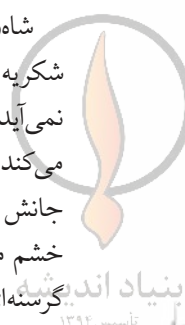
می‌گیرند. جثه باریک و صورت یخ‌کرده اش زیر سایه سیاه شاهولی گم می‌شود. با پایین آمدن دست شاهولی که صورتش را به لولق می‌اندازد چشمانش سیاهی می‌رود. صدای زنگی بلند در معجرای گوشش، مغزش را می‌شکافد، سوزش جای دست شاهولی را گم می‌کند. روی زمین می‌افتد، خود را روی زمین داغ شده مچاله می‌کند. شلاقی که برای جان او بالا و پایین می‌شود، یکی پس از دیگری خنکای جثه باریکش را به آتش می‌کشاند.

عزیزه که دلش به رحم آمده جست می‌زند و ضربه در حال رها شدن را مهار می‌کند. شاهولی بیشتر گر می‌گیرد و چند ضربتی هم بر عزیزه وارد می‌کند. عزیزه فریادکنان به گوشه‌ای می‌پرد. شاهولی داد می‌زند.

- پدرنالت دم روی مه بلند میشی؟ این چشم سفید تو را هم هار کده. او که کمر به بی‌آبرویی مه بسته. کار مه به جایی رسیده که یک زن فاحشه می‌خواهد ما را بی‌بنیاد کنه و تو عجزه هم پشتش درمی‌آبی؟ شلاق دیگر بر جان عزیزه رها می‌کند. عزیزه که توان مبارزه با شاهولی را در خود نمی‌بیند، جان خود را گرفته به داخل اتاقش می‌رود و به یاد تمام روزهایی که نباید لت می‌خورد، لت خورده بود، آه و ناله می‌کند، هم به حال خودش که شاهولی افسارش را به دست گرفته بود و هم به حال شکرپه که می‌دانست تمام حرف‌هایی که پشت سرش می‌زنند و شاهولی را می‌شورانند، تهمت‌های بیش نیستند. اما شاهولی خود را ملای حق می‌داند و چطور گپ او را گوش می‌دهد. به ناچار فقط به ضرباتی که بر جان شکرپه وارد می‌شود، گوش می‌دهد و اشک می‌ریزد.

شاهولی شلاق را در هوا می‌چرخاند و با غصب بیشتری بر جان شکرپه رها می‌کند. شکرپه که می‌داند ناله‌هایش دیگر به کارش نمی‌آید، فقط در سکوت خود داد می‌زند و درد را در درونش مهار می‌کند و ابروهایش را در هم گره می‌دهد. آن قدر مهار می‌کند که جانش بی‌حس و کرخت می‌شود. شاهولی از سکوت شکرپه بیشتر خشم می‌گیرد و از شلاق زدن دست بر می‌دارد و به سمت قیچی گرسنه‌ای که مدتی منتظر مانده، پیش می‌رود. غلام‌فاروق با عجله وارد سرای می‌شود؛ در حالی که شکرپه وسط حویلی پخش زمین شده است و چشمانش از خونی که از فرق سرش جوش آورده سرخ می‌زند.

فاروق لنگی اش را از سرش می‌کشد پاچه شلوارش را بالا می‌زند پیش روی شکرپه خم می‌شود و دستش را زیر سر شکرپه می‌برد. موهای بافته شده شکرپه روی دستان فاروق باز می‌شوند. فاروق با دامنش خون‌های روی صورت شکرپه را پاک می‌کند و دستش را به صورت شکرپه می‌کشد، لگدی که به پهلویش فاروق وارد می‌شود، سر



شکریه را محکم به زمین می‌کوبد. فاروق با پشت به زمین می‌افتد، شاه‌ولی تفی بر فاروق می‌اندازد.

– به خدا اگر تو هم از همان مادری که مرا زاییده بود، زاییده نشده بودی و از همان پستانی که مه شیر خوردم شیر نخورده بودی، باورم نمی‌شد که برادرم هستی.

باز تفی بزرگتر به پیش روی فاروق می‌اندازد:

– اگر ذره‌ای غیرت به جانت مانده بود باید این کار مرا تو می‌کردی. تا به کی خوده بی‌خبر می‌اندازی؟ تو اگر غیرت نداری من هنوز آن قدر مرده نشدم که پشت ناموسم گپ باشه و من فقط بروم و بیایم.

غلام‌فاروق باز هم مثل همیشه چیزی از حرف‌های شاه‌ولی متوجه نمی‌شود و فقط سکوت می‌کند و به چهره‌پر خون شکریه نگاه می‌کند. شکریه که بر زمین افتاده با هر نفس کشیدنش موهای ریخته‌شده روی صورتش را کمی بالا می‌برد و بدون هیچ آه و ناله‌ای به فاروق خیره می‌ماند و به اولین باری که لت خورده بود، فکر می‌کند.

شاه‌ولی در را با لگد باز می‌کند. داخل اتاق می‌شود، شکریه پیش آئینه‌اتاقش در حال مرتب کردن موهایش است. چهره شاه‌ولی را در آئینه می‌بیند. جیغی کوتاه می‌کشد و به دنبال شالش که زیر پایش است، خم می‌شود. شاه‌ولی موهای شکریه را به دور دستش می‌تاباند. جیغ بلندی سر می‌دهد. شاه‌ولی با قدرت بیشتری موهایش را می‌کشد و به دنبال خود تا وسط حیات می‌برد و در وسط حیات رهایش می‌کند. قیچی را که در جیب واسکتش گذاشته بود، در می‌آورد. فاروق را صدا می‌زند، شکریه متعجب داد می‌زند.

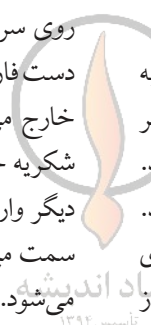
– توره به قرآن چی گپ شده، چرا این‌طور می‌کنی؟ شاه‌ولی تو را به خدا بگو چی گپ شده؟ فاروق تو بگو.

باز داد می‌زند و عزیزه را صدا می‌کند. شاه‌ولی با پشت دست به دهان شکریه می‌زند. فاروق دستش می‌لرزد. شاه‌ولی قیچی را منتظر نمی‌گذارد. اولین دسته از موهای شکریه را پیش رویش پرت می‌کند. خونی که در دهان شکریه جمع شده‌اند، روی موهایش می‌پاشد. شکریه باز جیغ می‌زند فاروق به دیوار تکیه می‌دهد. شکریه به پای شاه‌ولی می‌افتد. شاه‌ولی با پایش او را پس می‌زند و دسته‌ای دیگر از موهایش را پیش رویش می‌اندازد.

عزیزه از پشت پنجره اتاق بی‌تابی می‌کند. شاه‌ولی می‌گوید: «این بار موهایت را از دست دادی و دفعه دیگر کل صورتت را از دست می‌دهی تا یادت بماند آبروی شاه‌ولی از سر راه نیامده که تو آن را در باد بدهی.» دروازه سرای باز مانده است. تعدادی از همسایه‌ها از دروازه دید می‌زنند. در میان نگاه‌ها نکردین از دور به شکریه خط و نشان می‌دهد. شاه‌ولی به اتاقش می‌رود. نکردین همسایه‌ها را دور می‌کند و وارد سرای می‌شود. فاروق را که به گوشه‌ای زل زده است،

به شکریه نشان می‌دهد و پوزخند می‌زند و از سرای‌شان خارج می‌شود.

شکریه که هنوز به چهره فاروق خیره مانده است، لبخند تلخی می‌زند. صورت نکردین که در حال خندیدن است، پیش چشم شکریه چرخ‌زنان دور و نزدیک می‌شود. شاه‌ولی با طناب بلند به سمت شکریه نزدیک می‌شود. شکریه را بلند می‌کند، دستانش را با طناب محکم می‌بندد. شکریه هنوز لبخند بر لب دارد. شاه‌ولی قیچی را به دست فاروق می‌دهد و داد می‌زند: «اگر نمردی از جایت بلند شو، این زن به تو زنی نکرد. امروز خودت باید او را نابود کنی.» فاروق که دیگر تحمل این همه تحقیر را ندارد، به سمت شاه‌ولی خیره‌خیره نگاه می‌کند و شکریه با خنده از او می‌خواهد که او موهایش را بکند. فاروق قیچی به دست بالای سر شکریه می‌ایستد و اولین رشته را می‌برد. شاه‌ولی همان‌طور حرف می‌زند از رابطه‌های پنهانی شکریه که آوازه شده بین مردهای بیکاره و به واسطه نکردین به شاه‌ولی گزارش داده شده است. این بار هم او را دیده که از خانه نصرت بیرون می‌آمده، در حالی که چادری به سرش نبوده و خنده‌زنان به ریش او و خودش با نصرت خداحافظی می‌کرده. شکریه تمام این‌ها را می‌شنود و فقط می‌خندد. شاه‌ولی دستش را زیر چانه شکریه می‌گذارد و از او می‌خواهد که چیزی بگوید، ناله‌ای کند. شکریه فقط به شاه‌ولی نگاه می‌کند و درحالی که سر لوچ شده‌اش به اندازه پر کاه سبک شده، آفتاب از مغز سر تا نوک پایش را می‌سوزاند. لبخندی به شاه‌ولی می‌زند. تفی به بزرگی حرف‌های نکردین به رویش می‌اندازد. شاه‌ولی چادری شکریه را روی سرش می‌اندازد و طناب را دور گردنش می‌بندد و او را به دست فاروق می‌سپارد و خود به دنبال ملا برای سنگسارش از خانه خارج می‌شود. فاروق به صورت کاملاً پوشانده‌شده و سکوت شکریه حیران می‌ماند. چیزی نمی‌گذرد که شاه‌ولی همراه مردان دیگر وارد سرای می‌شود و طناب دور گردن شکریه را گرفته و به سمت میدان می‌برد. عزیزه به دنبال آن‌ها ناله‌کنان از خانه خارج می‌شود. نکردین که بیرون خانه ایستاده است، با خنده‌های بلند به دنبال‌شان می‌رود. فاروق در وسط حیات میان موج موهای طلایی‌رنگ دراز می‌کشد و به لبخند شکریه و فاحشه بودنش فکر می‌کند.



# مرد سنگ



ریحانه حسینی

ملا بند کفن را باز کرد و لبه‌های آن را به دو طرف چهره میت کنار  
زد. میت مرد تکیده‌ای بود با چشمان باز و بی‌روح؛ چشمانی که  
هنوز اثری از آمال زندگی در آن می‌درخشید.

ملا چند لحظه‌ای به صورت مرد خیره ماند. میت یک روز  
در آفتاب مانده بود تا بالاخره رهگذران فهمیدند، خواب این مرد  
خسته بیداری ندارد. آفتاب عراق شاید گاهی برای زنده‌ها مهربان  
باشد و برای مرده‌ها خشن و بی‌رحم است. پوست خشک‌شده‌ی مرد  
محاسنش را پراکنده و نامرتب کرده بود. هر تار مو شبیه علمی که از  
هر طرف کشیده می‌شود، سر جایش عمود ایستاده بود. این هیبت  
صورت مرد را غمگین و وحشت‌زده نشان می‌داد. ملا شیطان را  
سایه و سیاهی می‌کشند.

ملا دوباره امتحان کرد؛ اما پلک‌های فضلی سخت‌تر از آن  
بودند که زور ملا به بستن‌شان برسد. غسل‌ها هم چهار نفری تلاش  
کردند تا بالاخره توانستند قامتش را داخل کفن بپیچند. ملا بی‌خیال  
چشم‌ها شد و شروع کرد به تکان دادن شانه‌ی میت و خواندن تلقین.  
فضلی حسین، اسمی که روی یک تکه سنگ نوشته شده بود و  
بالای قبر داخل زمین فرو شده بود؛ و فضلی فکر کرد شاید خواب



است و باور نکرد که مردن این قدر آسان باشد. به همین آسانی که کیسه خرت و پیرت هایت را زمین بگذاری، به دیوار تکیه بدهی تا خستگی ات را به آجرهای گرم خورده بدهی، اما دیوار تبش را به تو بدهد و تو را به خودش جوش بزند و بعد تو جزئی از آن بشوی. یادش می آمد پدرش می گفت: «توبه از جان کنندن.» این را همیشه بعد سر بریدن احشام می گفت. وقتی دست و پا می زدند و جان می کنند. اولین باری که این حرف را شنیده بود، خوب به خاطر داشت. عید قربان بود، بزرگترین میش گله اش را به پهلوی زمین خوابانده بود. پاهایش را با طناب افسار گاو بسته بود. افسار طنابی بود که از کتان بافته شده بود و هر چهار انگشت یک زنگوله کوچک به آن آویخته بودند. چاقو که از گلولی گوسفند گذشت، نفس هایش خرخر صدا کردند و بعد شروع کرد به دست و پا زدن. گوسفند دست و پا می زد و زنگوله ها وحشی و پشت سر هم زنگ می زدند. همان جا بود که فضلی این حرف را شنید.

بعد پوست گوسفند آویزان شده از دار و درخت را می کشید و هر جا گیر می کرد چاقو به بیخش می کشید: «جان کنندن همین رقم است. مرگ همین پوست کنندن است.» اما فضلی فکر می کرد مرگ بیشتر شبیه همین صدای زنگی است که هنوز می شنود. با هر تکان لاشه گوسفند، زنگوله ها بین دست های کوچک فضلی می لرزیدند و صدای شان گوش هایش را پر می کرد.

\*

فضلی حسین برای آخرین بار به آبادی نگاه کرد. فضلی از همان روزی که حواگل را دید، خیال رفتن به سفر و دنیادیده شده را از فکرش بیرون کرد. همان لحظه دنیا را به ظرافت اندام دخترانه حواگل دید؛ تمام ظرافت، اعجاز و شکوه دنیا به چشم های حواگل جمع شده بود. فضلی غریبه بود، آسمان جول بود. چیزی نداشت؛ اما قوچاق بود. از کار زیاد هم نمی ترسید. حتی صدقه سری روزهای عسکری اش کمی هم می توانست بخواند. تصمیم گرفت آن جا خانه اش باشد و با حواگل آن جا زندگی کند.

حواگل دختر نوری بود که بهار سال بعد عروس فضلی شد. فضلی حسین سلطان جهان بود و کسی را قوت رنجاندنش نبود؛ اما حالا فضلی پیر شده بود و سرما راحت تر از گرما بدنش را پر می کرد. بند لخت دست هایش سرخ شده بود و ساق پاهایش می لرزید.

زمستان تازه تمام شده بود و پای دیوارها هنوز می شد آخرین برف زمستان را دید که خودش را به سایه پنهان کرده تا آب نشود.

خورشید پیر و رام در امتداد سرک پیش می رفت و فضلی حسین به دنبالش. از کنار تپه مشرف به آبادی که گذشت، چند لحظه ای ایستاد تا برای آخرین بار حواگل را آن جا تصور کند: جایی که چهل سال حواگل آن جا منتظر برگشتن فضلی مانده بود.

فضلی حسین از انتهای جاده که می آمد، حواگل از تپه پایین می دوید. تا رسیدن به فضلی یک بند می دوید و بیت می خواند: شکر میرزایم آمد. شکر آقایم آمد.

هر روز که می گذشت جاده بلندتر می شد و حریصانه نفس حواگل را می دزدید. به فضلی که می رسید، گوشه به گوشه چهره او را نگاه می کرد تا مطمئن شود این جاده مرد او را نبلعیده؛ حتی به اندازه یک چروک کوچک.

با دستک های روسری اش گرد و خاک را از چهره و لباس فضلی می گرفت. از خوشبختی بزرگ حواگل و فضلی حسین همین بیت خواندن ها مانده بود. فضلی دست به کمر استخوانی حواگل می برد و از زمین بلندش می کرد. حوا را پشت خورش می نشاند و تا آبادی یاد جوانی شان را می کردند؛ یاد زمانی که خوشبخت بودند، روزگاری که اجاق شان کور بود و زندگی شان روشن. تا به آبادی برسند، نیم ساعتی خوشبخت زندگی می کردند.

برای فضلی این تپه جزئی از دوست داشتن های حوا بود. حالا آن را هم مثل حوا باید رها می کرد و می رفت تا مجاور کربلا شود و برای معصیت خودش و حوا توبه کند. می رفت و عذاب گناهانش را یک تنه به جان می خرید؛ عذابی که حالا حس می کرد دامن حواگل را گرفته است.

\*

فضلی حسین بقیچه نان روغن مال را کنار حواگل گذاشت. دنباله بافته شده موهای حواگل از زیر چادری سبزش، معصوم و سفید قد کشیده بود. حوا همیشه موهایش را کنار سرش می بافت. عادت داشت موهای براق و سیاهش را روی شانهاش بیندازد و به پهلوی دیگر بخوابد. آن وقت می توانست تمام شدن فضلی را تماشا کند.

فضلی هیچ وقت حواگل را بدون موهای بافته اش ندیده بود، حتی حالا که دست هایش می لرزید و چشم هایش سو نداشت. موهایش به هم ریخته و نامرتب بودند، اما باز هم بافته می شدند. حواگل چند وقتی بود که فکر خراب شده بود. دیگر زمان زیادی وقت می برد تا فضلی را بشناسد. راه تشناب را پیدا کند یا لقمه نان را به دهان ببرد.

فضلی کنار حواگل نشست. دست کشید روی سرش، احساس کرد حواگل دخترکی خرد است که چند صباحی زندگی کرده است.



دخترکی که فقط لبخندهای زنی که وقت گریه، بغلش می‌گیرد به خاطر دارد. فضلی خواست تا آمدن رسول صورت حواگل را برای آخرین بار ببوسد؛ اما حوا این مرد را نمی‌شناخت. خودش را عقب کشید و آشفته شد. صورتش را درهم کشید و درد از نیمهٔ کبود صورتش به همه جای آن لیز خورد. فضلی خودش را عقب کشید. دور ایستاد و تماشا کرد که حواگل خودش را میان سینهٔ رسول جای می‌دهد. از این همه آدم حواگل فقط رسول، بچهٔ مامایش را به یاد داشت. رسول آدم خوبی بود. فضلی بار اول دلش دق شد، اما بعدها همین که می‌دید جایی هست که حواگل آرام می‌شود، دلش خوش بود و مهم نبود که آن‌جا، بغل رسول باشد.

لرزش استخوان‌های حواگل اندکی آرام گرفت. قبالهٔ زمین کوچکش را جلو رسول گرفت و سعی کرد گریه نکند. سعی کرد به این که چطور کارش به این جا رسید فکر نکند. رسول رنگ صورتش سرخ شده بود و از شرم، چشم‌هایش تر بود.

رسول حواگل را به دخترش سپرد. حواگل روی پاهایش بند نبود. فضلی قبالهٔ زمینش را پیش رسول گرفت و گفت: جان تو و جان حواگلم. رضوان اگه کشت کرد؛ زمینه برش دهقانی بده، اگر نه خودت می‌دانی و زمینت.

فضلی بی‌اختیار دست دراز کرد و حواگل پیچید بین بازوهایش. نگران به فضلی نگاه کرد و قسمتی از وجودش از برنگشتن این غریبه ترسید. خودش را از چهاربست دست‌های فضلی بیرون کشید. فضلی احساس کرد بدون حواگل یک چله هم نمی‌تواند زنده بماند. دلش خواست بی‌خیال رفتن بشود و تا وقت مردن کنار حواگل بماند. زمین را قولبه کند، گندم بکارد. حوا میان سیل طلا راه برود و سایه‌اش خوشه‌ها را ببوسد و او حواگل را دوست داشته باشد. همین خیال خوشبختی از سرش می‌گذشت، دلش می‌لرزید از این که بمیرد. آن وقت رضوان می‌ماند و حواگلی که تنها بود.

رضوان بعد مردن فضلی با حواگل چه می‌کرد. حالا که دیگر زمین نداشتن <sup>تاسیس ۹۱</sup> درختی برای فروختن نداشت.

خوشبخت بودند. اجاق‌شان کور بود و خاطرشان فراخ. فضلی اما دلش می‌خواست پسر داشته باشد که وقتی مرد، حواگل تنها نماند. حوا دست‌های حناخورده‌اش را به چهرهٔ تبار فضلی کشید و او یادش آمد که پیر شده. ترک دست‌های حوا برجستگی چروک‌های صورت فضلی را خزید. تا حواگل میان ازدحام خاطره‌های منجمدشده‌اش به دنبال فضلی بگردد، او رفته بود.

\*

پالان را روی شانه‌اش مرتب کرد و افسار خر را از گوشهٔ منبر برداشت و راه افتاد. جادهٔ سنگلاخ را رد کرد، پشت تپه راهش را سمت آبادی کج کرد. همین جاده هفتهٔ قبل طمع جان فضلی را کرده بود. فضلی میان برف ناوقت گیر کرده بود و اگر مردی که به آبادی بالای می‌رفت، فضلی یخ زده را تا منبر سوار گاری‌اش نمی‌کرد او هم مثل حیوان زبان بسته‌اش هلاک می‌شد. مرد چهره‌اش را پوشانده بود و سرما مژه‌های کوتاهش را سفید کرده بود، یک گاو میش با موهای بلند گاری مرد را می‌کشید و سینهٔ برف را چاک می‌داد. مردک از پشت دستارش که به دور دهانش بسته بود، می‌گفت: مردک عقل د سر تو هست یا نی، ای یخی تشنهٔ دم آدمی ست. به چه دلیل خوده دراه زدی.

فضلی فقط سرش را فرو کرد بین نرمی کیسه‌های پشت گاری، دلش می‌خواست بگوید جبر نان، ولی نه نای حرف زدن بود و نه حوصله‌اش.

حالا که برف‌ها بی‌جان شده بودند، جاده شبیه دخترکی دل‌فریب به نظر می‌رسید که چادر سفید پوشیده است. دیگران عجزه‌ای که موهای سفیدش شبیه شعله‌های یخ‌زدهٔ آتش بود و جان فضلی را نشانه گرفته بود، جایش را رها کرده بود تا دختر معصوم زمستان دلربایی کند.

دم غروب آن قدر نزدیک آبادی شده بود که می‌توانست حواگل را بالای تپه ببیند که جثهٔ یخ‌زده‌اش را بغل گرفته و منتظر فضلی چشم به جاده دارد. حواگل سر پا شد و فضلی یادش آمد که حواگل هر روز خم‌تر از روز قبل می‌شود. چهره‌به‌چهره که شدن باز حوا لبخند زد. ولی جای خالی دو دندان شکسته پشت لب‌های کبود شده‌اش، فضلی را دو زانو به زمین کوفت.

حواگل پیش روی فضلی به زمین نشست. به صورت از مرگ‌گریختهٔ فضلی نگاه کرد: اسپت کجاست فضلی؟

رضوان بعد مردن فضلی با حواگل چه می‌کرد. حالا که دیگر زمین نداشتن <sup>تاسیس ۹۱</sup> فهمید حواگل ناخوش است، همین هفتهٔ قبل بود. فضلی بیدار شده بود که دست‌نماز کند؛ اما حواگل را پیدا نکرد. نگران شد، رفت داخل حویلی. حواگل همان‌جا ایستاده بود و لباس‌هایش تر بود. منگ بود به زمین نگاه می‌کرد. فضلی که صدایش کرد، حواگل شبیه کسی که از کابوس بیدار شده باشد، از دیدن فضلی ترسید. فضلی تا صبح به صورت حواگل نگاه کرد. حواگل خسته بود. خسته‌تر از آن که بخواهد به زندگی‌اش ادامه بدهد.

- هس حوا گلم هس.

- خو... جور که هستی؟

- د امید جور شدن ای جُونَمَرگ، دختر مرده تیره بخت کدیم.

قیامت جواب خدا ره چه بدم؟

دستی به صورت کشید و لاحول کرد، دلش نمی خواست پیش حوا گریه کند.

- پیش دعانویس ها پشت تعویذ و جادو گشتیم که به زور از خدا اولاد بگیریم. از شکم خوزدیم که نان شی گرم و آو شی یخ باشه؛ که چه شوه؟ که مردم پشتم گپ بزنن که اولاد حرام خورده حرامی می شه.

فضلی پشتش را سمت حوا کرد تا نه رنگ رضوان را ببیند و نه حوا اشک های او را. حوا گل به مردی نگاه می کرد که از زور گریه های پنهانی شان هایش می لرزید.

\*

تا چند ساعت دیگر زنان آبادی می آمدند پشت دعا های شان. یاد زن جوانی افتاد که هفت جنین سقط کرده بود و حالا برای ماندن بچه ای که در بطن داشت دعا می خواست. قلمش را از زعفران تر کرد. بوی کهنه زعفران و نم کاهگل دیوارهای منبر دل فضلی را در هم کرد. حال آشوب شده اش بدتر شد. جوان تر که بود، او و حوا گل روزگار خوبی داشتند. فضلی دهقانی زمین کوچکش را می کرد.

تنها غم شان نداشتن فرزند بود که کمک ایام پیری شان باشند. چند سالی را دعانویس به دعانویس، زندگی شان را خرج کردند. آخر سر هم پای بساط یکی از همین ملاها، شد ملا فضلی دعانویس. پر بود از شور جوانی و آرزوهای طولانی. فکر می کرد می شود با چهار پاره کاغذ همه را خوشبخت کند. هیچ وقت دلش نیامده بود دعای بد برای کسی بدهد. نه دعای قطع مهر می داد نه دعای سیاه. دلش قبول نمی کرد زندگی کسی را خراب کند. هر چند گاهی به اثر دعاهایش شک می کرد، اما باز هم حاضر نبود این کار

بنیاد از بکنند.

دلش می خواست با اثر یا بی اثر فقط دعای خیر بنویسد و بس. کاغذ دعا را با دقت تازد و دو سر باز مانده اش را با چسب مهر و موم کرد. اسم زن جوان و مادرش را پشت کاغذ نوشت. کاغذ را وسط پارچه آبی کوچکی گذاشت و گوشه هایش را هم آورد. چند دوخت محکم زد و تعویذ را آماده کرد. شبیه باقی ملاها نبود که جلد کردن تعویذ را بسپارد به خودشان. همه را خودش انجام می داد که مطمئن شود درست و صحیح است.

گرمای داخل منبر نان های روغن خورده و کهنه بیات و بدبو، دل

صدای حوا گل صوت کشید. فضلی طرف لب های حوا گل نگاه کرد؛ لبی که چاک برداشته بود و پشت سرش دندان پیشین شکسته بود. فضلی چانه ظریف حوا گل را میان انگشت هایش گرفت و به دندان شکسته اش نگاه کرد. حوا گل سرش را پس کشید و لبخند زد؛ لبخندی که سوز چاک لبش آن را جم و خمود کرد.

- دستش قلم شوه!

صورت حوا گل سرد بود؛ شبیه کنگینه هایی که با هم برای رضوان درست می کردند و زمستان داخل حیاط می چیدند. فضلی دلش کفید: از چه وقت این جایی حوا گلکم؟

- ناوقت آمدی. خواب پریشان دیدم، زبانم لال مرده بودی.

- تو زنده باشی، فضلی جور و تیاره. خدا زده، دستش قلم شوه؟

- فکر نکن جانم، عمر من یک بهار و دو بهارش مانده. این دردها مجال کهنه شدن ندارند.

فضلی بلند شد. دست به زیر بازوی حوا برد. او را هم از خاک جاده بلند کرد و راه افتادند سمت آبادی.

- گنای ما چه بود حوا گل که خدا رضوانه برای مان لقمه گرفت؟

- کفر نکو، ناشکری کفره. شکر خدا که آقايم هست.

- ها حوا کفر کردیم. ده سال جاغه خدا را چسبیدم که اولاد

نداریم. حکمت شه نادید گرفتیم. سر گپ دل مان زور کدیم، خدا خوب جواب مان کد.

حوا می لرزید و جاده را پهلوی پهلوی فضلی قدم می زد.

\*

راحل عروسش را روبه روی خانه دید که بین سینه کش آفتاب زمستانی نشسته بود و دخترش نور را بین دو پایش محکم گرفته بود. میان موهای بلند دخترک دنبال شپش های سمجی می گشت که خون دختر را با نیش می چشیدند و رنگ صورتش را زرد می کردند. همین که فضلی را دید دخترک را رها کرد و سمت فضلی آمد و خورجینی را که به سمتش دراز کرده بود، گرفت و از سنگینی خورجین لبخندی زد و برگشت پیش دخترک زرد و لاغرش. نگاه سرد و پرحسرت فضلی خیره گوشه خانه ماند؛ جایی که رضوان هیکل تنومندش را زیر تکه پلاسی چور کرده بود.

حوا خمیر تازه را به تنور می زد: قصه نمی کنی فضلی جان؟ چه

کدی این همه وقت؟

فضلی نشنید که حوا چه گفت، فکرش آشوب بود و فقط صدای

حوا را می شنید:

دیوارهای دور و برش چشم دوخت و آنقدر خط‌های منحنی نقش و نگارها را دنبال کرد تا خوابش برد. خواب دید جوان شده. به تک درخت زمینش تکیه داده چشم‌هایش را بسته. حواسش را روی شانه او گذاشته و خوابیده است. باد می‌وزید و موهای روغن‌زده حوا به صورتش می‌خورد. همه چیز را حس می‌کرد، طراوت جوانی که روی پوستش موج می‌زد و بوی تن حوا را می‌شنید، بوی سیب سبز، اما جرئت باز کردن چشم‌هایش را نداشت. آفتاب روی صورتش می‌تابید و نسیم خنک تن عرق‌کرده‌اش را سرد و بهاری می‌کرد.

حس کرد حوا گل سبک شده و بوی سیب خشک و دور از دسترس به نظر می‌آمد. ترسید، اما چشم‌هایش را باز نکرد. می‌دانست همه چیز یک خواب زیباست که با باز کردن چشم‌هایش نیست و نابود می‌شود. دست کشید روی دست‌های حوا گل و استخوان‌های پوسیده حوا گل زیر نوازش دست‌هایش به صدا درآمد. وحشت‌زده چشم‌هایش را باز کرد به گنبد روبه‌روی صورتش خیره شد. تا وقت نماز ظهر صد تسبیح صلوات گفت تا آرام شود و بلا از جان حوا گل دور شود. راه افتاد سمت قبر شیرخواره، راه زیادی نیامده بود؛ اما از صبح و بعد از آن خواب، حس می‌کرد تنش ناخوش است. به حرم که رسید کیسه خرت‌وپرت‌هایش را زمین گذاشت و سرش را به دیوار تکیه داد که کمی استراحت کند. هنوز بوی گندم آفتاب‌خورده زمین نمدار و سیب را حس می‌کرد و صدای زنگ می‌شنید.

پایان



فضلی را بدتر آشوب کرد. چند بار عق زد؛ اما چیزی بین معده‌اش نبود که بالا بیاورد و حالش همان‌طور آشوب ماند. شکمش را به دیوار یخ‌زده منبر زد و سعی کرد بخوابد. دستش را زیر سرش گذاشت و به سقف موربانه‌خورده منبر نگاه کرد.

خدا اولاد صالح نصیبش کو. از بداولادی بی‌اولادی بهتره.

\*

به کربلا که رسید چشم‌هایش را باز کرد، هنوز گنجی خواب از سرش نپزیده بود، آتش از آسمان می‌بارید. فضلی فکر کرد حتماً جایی برای میانه راه مرده است و خدا او را صاف فرستاده بین آتش<sup>۱۳۹۱</sup> جهنم. خودش را از عقب ماشین به زمین انداخت. بی آن‌که بداند دقیقاً کجا می‌رود، مسیری را انتخاب کرد و به راه افتاد. شهر تقدیده بود و گرم. دیگر اثری از سوز کوهبند نبود. تف خیابان از زمین و آتش خورشید از بالا، فضلی را می‌خوردند و او با هر قدم حس می‌کرد آب می‌شود.

شب گوشه‌ای از حرم خودش را مچاله کرد و به نقش و نگار

# رویداد



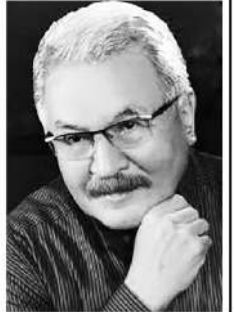
**شکفتن گل لاله**  
گزارشی از برنامه نقد و رونمایی «گل لالگ» و «شکفتن در آتش»  
آثار هادی میران

از فرهنگستان ملی ادبی افغانستان  
میران هادی میران یکی از مشهورترین شاعران است که در شعر او باطن و روانیت در کنار هم دیده می‌شود. او در سال ۱۳۹۸ خورشیدی به همراه دیگر شاعران و نویسندگان در کنگره ملی ادبی افغانستان شرکت کرد. او در سال ۱۳۹۸ خورشیدی به همراه دیگر شاعران و نویسندگان در کنگره ملی ادبی افغانستان شرکت کرد.



**پویایی و پایداری در قوانین اساسی افغانستان**  
گزارشی از برنامه رونمایی تازه‌های نشر انتشارات بنیاد اندیشه

بنیاد اندیشه افغانستان در سال ۱۳۹۸ خورشیدی به همراه دیگر ناشران و نویسندگان در کنگره ملی ادبی افغانستان شرکت کرد. او در سال ۱۳۹۸ خورشیدی به همراه دیگر شاعران و نویسندگان در کنگره ملی ادبی افغانستان شرکت کرد.



**په حساب نيامد گلي كه رنگ دلم بود**  
يادى از مرحوم شاعر و تاريخ نگار خراسانى

په حساب نيامد گلي كه رنگ دلم بود  
يادى از مرحوم شاعر و تاريخ نگار خراسانى

## يادکرد

- په حساب نيامد گلي كه رنگ دلم بود/ يادى از مرحوم تقى خاورى؛ شاعر و تاريخ نگار خراسانى/ سيد ابوطالب مظفرى/ ۳۰۶.
- تقى خاورى شاعر ترديد/ ادریس بختيارى/ ۳۱۰.
- کهزاد، سرايشگر کابل ويرانک/ يادى از مرحوم يوسف کهزاد؛ نقاش و شاعر/ دکتر محمديونس طغيان ساکايى/ ۳۱۳.
- مرد نميرد ز مرگ، مرگ از او نامجوست/ يادى از مرحوم جوانشير حيدرى، سينماگر و مستندساز/ سيد زبير هاشمى/ ۳۱۵.
- اندوه لعنتى/ يادى از «آرى بهن» داستان نويس و نقاش نروژى/ حمزه واعظى/ ۳۱۳.

## بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

## گزارش

- پویایی و پایداری در قوانین اساسی افغانستان/ گزارشی از برنامه رونمایی تازه‌های نشر انتشارات بنیاد اندیشه/ ۳۱۸.
- جای خالی جزئی‌نگری/ گزارشی از جلسه نقد و رونمایی رمان «در برگشت به مرگ» اثر یعقوب سینا/ ۳۲۱.
- داستان‌های ناتمام/ گزارشی از برنامه نقد و رونمایی رمان «وطن‌های آدم» اثر تقیب آروین/ ۳۲۶.
- شکفتن گل لالگ/ گزارشی از برنامه نقد و رونمایی «گل لالگ» و «شکفتن در آتش» آثار هادی میران/ ۳۲۹.
- مانند شعله‌ای که به انبار کاه خورد/ گزارشی از برنامه رونمایی و نقد مجموعه شعر «مرگ‌مره‌گی» اثر نورمحمد نورنیا/ محمدنبی کهندژ پور/ ۳۳۲.
- کتابخانه/ ۳۳۰.